«اوه معذرت می‌خواهم!» و بی‌درنگ شروع به برداشتن آنها و قرار دادن آنها در جای اول خود نمود زیرا با به یادآوردن ماجرای واژگون شدن تنگ ماهی، این فکر در او قوت گرفته بود که اگر آنها را به جای خودشان بازنگرداند، آنها تلف خواهند شد.

پادشاه با لحن آمرانه‌ای گفت:

«محاکمه دنبال نخواهد شد مگر آنکه همهٔ اعضای هیأت قضات به جای خودشان برگردند.» او این جمله را دوبار تکرار کرد و همچنان که صحبت می کرد نگاه تندش را متوجه آلیس نمود.

آلیس نگاهی به جایگاه هیأت قضات انداخت و متوجه شد که به خاطر عجله کردن در کارش، مارمولك را سروته قرار داده و آن جانور بیچاره در کمال درماندگی دمش را تکان می‌داد. فوراً مارمولك را برداشته و به صورت درست، آنرا در جای خودش نشاند. آلیس با خودش گفت:

«زیاد هم فرقی نمی کند.»

پس از آنکه هیأت قضات آرامش خود را به دست آورده و مداد و کاغذ به دستشان سپرده شد، آنها با جدیت هرچه تمامتر شروع به نوشتن حادثه کردند، فقط مارمولك بود که با دهان باز، چشمهایش را به بالا دوخته و بیکار نشسته بود.

پادشاه از آلیس سؤال کرد:

«در مورد این ماجرا شما چه می‌دانید؟»

آلیس پاسخ داد:

«چیزی نمی‌دانم.»

پادشاه با اصرار پرسید:

«هیچ چیز نمی‌دانید؟»

آلیس جواب داد:

«هیچ چیز نمی‌دانم.»

پادشاه خطاب به هیأت قضات گفت:

«این نکته خیلی با اهمیت است.» و آنها می‌خواستند شروع به نوشتن این مطلب نمایند که خرگوش سپیدرنگ مداخله کرده و با لحن بسیار احترام‌آمیزی گفت:

«البته، مقصود عالیجناب بی‌اهمیت است.»

پادشاه با عجله گفت:

«البته مقصودم، بی‌اهمیت بود.» و زیر لب چندین بار با خودش تکرار کرد: «بااهمیت... بی‌اهمیت... بی‌اهمیت... بااهمیت...» گوئی که سعی می کرد کلمه مناسب را پیدا کند.

تعدادی از قضات کلمه «بااهمیت» و تعداد دیگری کلمه «بی‌اهمیت» را در ورقه‌های خودشان یادداشت کردند. آلیس توانست نوشته‌های آنها را